

## بخش چهل و سوم شهرستانک

پس از مراجعت از لار شاه تا پنجم ماه اوت در کاخ سلطنت آباد اقامت کرد زیرا سفیر روسیه به تهران رسیده بود. یکی از رسوم دربار ایران این است که همواره از نماینده همسایه شمالی خود با شکوه و جلال خاصی استقبال می‌کنند. به خاطر نگرانی حاصل از ورود سفیر روس و ملاقات خصوصی وی با شاه، سفر شهرستانک بارها به تعویق افتاد. آنهایی که طی سی تا چهل سال گذشته هم‌ساله در این سفر با شاه همراه بودند تصور می‌کردند این سفر امسال انجام نخواهد گرفت. اشخاصی که برای اولین بار امکان دیدن این قسمت از البرز را داشتند آرزو می‌کردند این سفر هرچه زودتر عملی گردد. در اواخر ماه ژوئیه تاریخ سفر برای پنجم ماه اوت تعیین شد. شاه و همراهان درجه یک، روز ۵ ماه اوت حرکت کردند اما سایرین به علت کمبود قاطر باید مدتی در انتظار می‌مانند. علت کمبود قاطر، سفر امین اقدس، سوگلی حرم برای زیارت به مشهد بود تا او شفای چشم خود را از امام رضاع بگیرد. در این سفر ۹۰۰ قاطر بارهای او را حمل می‌کردند.

دکتر هی‌به‌نت خان مجبور شد شتر کرایه کند. غروب هفتم ماه اوت قطار کوچکی شامل ۷ نفر شتر که اسباب ما را حمل می‌کرد به همراه دو خدمتکار در یک‌شب مهتابی به راه افتاد. به علت کوهستانی بودن ابتدای مسیر، کاروان مجبور شد قسمت‌هایی را که صخره‌ای بود دور بزند زیرا شتر نمی‌تواند مانند قاطر از ارتفاعات و تخته‌سنگ‌ها بالا رود. ما ساعت ۶ صبح روز هشتم ماه اوت از زرگنده حرکت کردیم. فقط آشپز ما صفر علی به همراه ما بود. ابتدا از روستای تجریش در سمت چپ عبور نمودیم. پس از نیم ساعت در سمت چپ مسیر از قریه دزاشیب، اقامتگاه تابستانی سفارتخانه‌های آلمان و هلند گذشتیم. جهت حرکت مستقیماً به سمت شمال بود. کوه‌های بلند شمیران که مانند دیواری بالا رفته بودند، کاملاً مقابل ما دیده می‌شدند. از دور چنین به نظر می‌رسید که جاده به پایان می‌رسد اما وقتی به کوه‌پایه رسیدیم راه پریبچ و خمی از میان آنها پدید آمده و مسیر از بین شکاف‌ها و شیب‌های تند کوه بالا می‌رفت. صعود بسیار مشکل بود اما مناظر زیبا و بی‌نظیر اطراف، بی‌اندازه با عظمت و چشمگیر می‌شدند. ساعت ۷ و ۲۰ دقیقه به ارتفاع ۱۹۰۰ متری، حدود ۳۰۰ متر بالاتر از زرگنده رسیدیم. یک ساعت بعد در زیر سایه درخت پر برگی در کنار

نهر آبی به استراحت پرداختیم. پس از دو ساعت حرکت آرام و یک نواخت، به شیب سختی رسیدیم که از بالای آن تمام دشت تهران زیر پای ما قرار داشت. روستاهای سلطنت‌آباد و صاحبقرانیه زیر پای ما به وضوح دیده می‌شدند. اندکی دورتر شهر تهران در میان گرد و غبار به چشم می‌خورد. این شهر بزرگ مانند نقطه سبز و خاکستری بدون مرز مشخص دیده می‌شد. حتی تعدادی از خیابان‌های پهن و طویل آن هم به چشم می‌خورد اما قابل تشخیص نبودند. کمی دورتر در سمت جنوب، نقطه روشنی برق می‌زد. چون پهن بود نمی‌توانست رود قم باشد. احتمالاً دریاچه‌ای بود که در شرق قم قرار دارد. جدیداً در مورد آن مقاله‌ای به‌نام "گزارشی از انجمن جغرافیادانان سلطنتی" خواندم که توسط شخص شاه تنظیم شده بود.

در طول مسیر، قاطرهایی که پس از حمل چادرها و صندوق‌ها به شهرستانک، در حال مراجعت به تهران بودند، از روبرو می‌آمدند. از آنجائی‌که اقامت در شهرستانک ۲۰ روز طول می‌کشید و مکانی برای نگهداری آنها در دره کوچک آن وجود نداشت و آنها را به تهران می‌بردند. همان‌گونه که گروهی از قاطران در بالای تاج کوه در حال حرکت بودند گروهی هم در زیگزاگ‌های کمرکش آن زیر پای ما حرکت می‌کردند. همزمان با بالا رفتن گروهی از کاروان از بلندی‌های تیز، گروهی هم مانند نقاط تیره در پائین کوه از نظرها پنهان می‌شدند. قدری دورتر دشت گرم تهران و روستاهای آن تا ارتفاعات کوه رود در جنوب، گسترده شده بود و بیابان با چند لکه سبز رنگ در زمینه خاکی شبیه پوست پلنگ به نظر می‌رسید.

ساعت ۹ و ۴۵ دقیقه به پیازچال رسیدیم. روستائی در اطراف آن وجود نداشت و هیچ خانه‌ای هم دیده نمی‌شد. همه ساله به خاطر عبور کاروان شاه، مردی در این محل چادری برپا کرده و به فروش چای و قلیان می‌پردازد و مسافری می‌توانند در آن استراحت کرده و چای و قلیان تازه صرف کنند اما او امسال چادر نداشت و مجبور شدیم چای خود را زیر آفتاب، نشسته بر سنگی صرف کنیم. آنگاه تخم‌مرغ، نان و خیار خوردیم و پس از یک ساعت استراحت به حرکت ادامه دادیم.

ساعت ۱۱ و ربع به تاج کوه رسیدیم. ارتفاع ما بیشتر از ۳۳۰۰ متر بود. منظره سمت راست به کلی تغییر کرد. زیر پای ما دره باریک و طویل سرسبزی قرار داشت و در آن سوی آن هم کوه‌های بلندی واقع شده بود. پشت آنها دماوند با شیارهای سفید متعدد در حالی که خود قله در میان ابرها بود به چشم می‌خورد. حالا هم سطح قسمت‌های برفی کوه‌های شمیران بودیم و برف مانند چادر سفیدی قله‌ها را پوشانده بود. جبهه شمالی کوه‌ها بسیار با عظمت بود. تعدادی از ارتفاعاتی که از آنها عبور کرده بودیم مانند نقاط ریزی در دامنه کوه زیر پای ما قرار داشتند. گروهی لاشخور در گوشه‌ای نشسته، استراحت می‌کردند. وقتی از تهران به این کوه‌ها نگاه می‌کردم برف آنها مانند شیار باریکی به چشم می‌خورد اما در واقع پهنای آنها خیلی زیاد بود. هنگام ورود ما به تهران در ابتدای سفر، شیارهای سفید قله کوه‌ها به هم پیوسته بوده و همه جا یک پارچه سفید بود اما اینک پس از گذشت

دو ماه مقدار زیادی از برف‌ها آب شده بود. آن طرف تاج کوه، راه به سمت چپ و به جهت شمال غرب پیچید و مسیر بی‌انتهای در بالای کوه‌ها، با ارتفاع زیادی از دره ادامه یافت. جنس کوه در جبهه شمالی از سنگ‌های ورقه ورقه بود و اینجا و آنجا صخره‌هایی دیده می‌شد. گذشته از آن سنگ‌های گچی و تراشه‌های سنگ‌های سیاه هم وجود داشت. در آن طرف دره، صخره‌ها چین عجیبی پیدا کرده بودند. چون رنگ صخره‌ها تیره بود و در پای آنها خورده سنگ خاکستری رنگ فراوان بود این چین بسیار مشخص به نظر می‌رسید. در دوران‌های اولیه زمین‌شناسی پس از تنشین شدن گل و لای در قعر دریاها تغییرات شگرفی در لایه‌های رسوبی انجام یافته است.

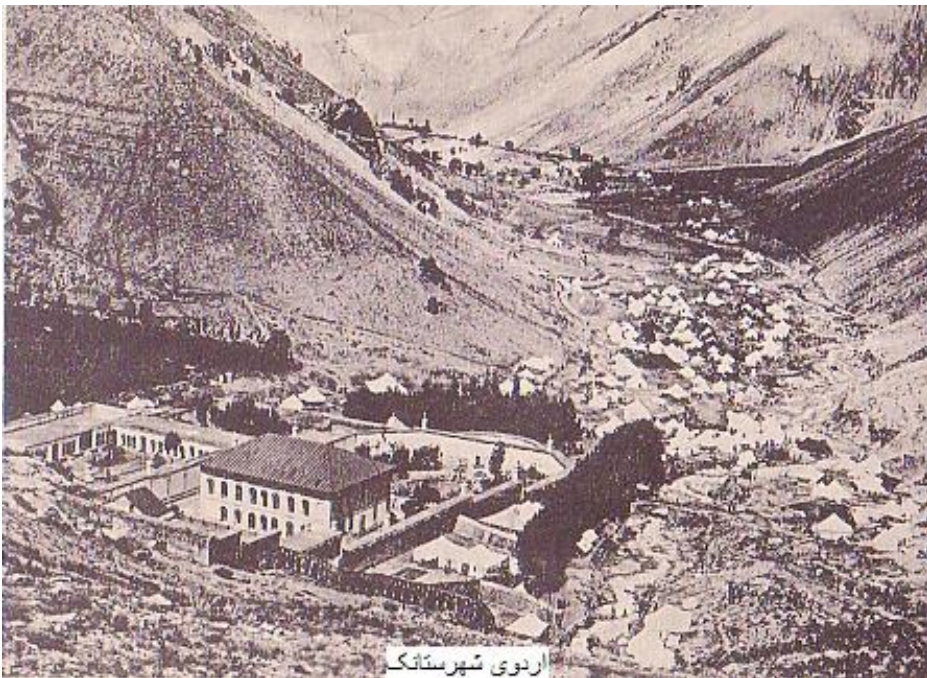
مسیر ماسه‌ای بود و با شیب زیاد به ته دره عمیقی در زیر پای ما منتهی می‌گشت. در بعضی نقاط لکه‌های سبزی دیده می‌شد. جاده خیلی خوب بود که احتمالاً به خاطر شاه تمیز شده بود. پس از مدتی مسیر با شیب بسیار ملایمی به سمت شهرستانک سرازیر شد. این جاده را امیرشکار ساخته بود و به این دلیل جاده امیرشکار نام داشت.

در سراسیمه‌ی مسیر، اطاقک‌های چهارگوش یا نعل‌اسبی شکلی از جنس سنگ دیده می‌شد. این دیوارچه‌ها محل اختفای شاه هنگام شکار بود زیرا از شکارگاه سلطنتی عبور می‌کردیم. در این منطقه هیچ‌کس حق شلیک گلوله ندارد مگر از شاه اجازه داده باشد. شاه تفنگ به دست پشت یکی از این دیوارچه‌ها می‌نشاند. مأمورین از چند جهت حیوانات را به نزدیک وی حرکت می‌دهند و شاه این حیوانات از همه جا بی‌خبر را شکار می‌کند. هنگامی که شاه در این منطقه شکار می‌کند تمامی راه‌ها توسط سربازها بسته می‌شود و کسی حق ورود به منطقه را ندارد.

ساعت ۱ و نیم مسیر به شکل زیگ‌زاگ با شیب زیاد از ارتفاعات به ته دره سرازیر شد. بالاخره به محلی رسیدیم که منظره زیبایی از شهرستانک زیر پای ما پدیدار گشت. اردو در این دره باریک برقرار شده بود. قصر شاه در گوشه نزدیک‌تر آن به چشم می‌خورد. ساختمان آبی رنگی بود با پنجره‌های زرد تزیین شده و سقف آن شیب ملایمی به هر چهار طرف داشت. در دو طرف آن پرچم ایران با رنگ‌های سبز، زرد، سفید و سرخ در اهتزاز بود. حرم زنان شاه و باغ‌های متعلق به آن با دیوارهای سفید و درب و پنجره‌های متعدد، در گوشه‌ای از سایر قسمت‌های قصر مجزا بود. دیوار اطراف کاخ از جنس سنگ خاکستری رنگ بود. محوطه اردو در طرف دیگر قصر برپا شده بود. چادر بزرگ و سرخ رنگ عزیزسلطان هم مشخص بود. چادرهای سربازان دور تا دور قصر را به شکل تاجی در بر گرفته بود و در مقابل درب آن سربازها نگهبانی می‌دادند. سه طرف محوطه به صخره‌های بسیار مرتفع دیوارمانندی محدود می‌شد. به نظر من محل ساختمان قصر اشتباه انتخاب شده بود. هر لحظه امکان داشت تخته‌سنگی از کوه فرود آید، به ساختمان قصر خساراتی وارد کرده و حتی آن را ویران کند. این اتفاق در گذشته یک بار رخ داده بود اما سنگ از کنار ساختمان کاخ عبور کرده و به آن آسیبی نرسانده بود. یک طرف این سنگ بزرگ را صاف کرده و به روی آن جملاتی نوشته بودند. دور آن را با تراش قابی

زیبا کرده بودند.

رود کرج که از به هم پیوستن چندین جویبار در ارتفاعات البرز تشکیل می‌شود از کنار کاخ گذشته و در نهایت در جنوب شرقی تهران در کویر فرو می‌رود. هنگام حرکت از قزوین به سمت تهران مسافر از قسمت میانی رود عبور می‌کند. این رود در این قسمت حدود ۴ متر پهنا و نزدیک ۳۰ سانتیمتر عمق داشت و آب آن در این فصل سال بسیار ناچیز بود. آب زلال، مانند آبشارهای کوچک سفید رنگی در نزدیکی دیوارهای کاخ از کوه فرو می‌ریخت. احتمالاً شاه به خاطر مجاورت رودخانه این محل نامناسب را برای ساختن قصر انتخاب کرده باشد. علاقه شاه به مجاورت با آب روان زبانزد خاص و عام است. او اغلب تا حد ممکن به میان چشمه نزدیک می‌شود تا از آب زلال و تمیز استفاده کند.



وقتی به دره رسیدیم از کنار قصر گذشته و به وسیله دو پل چوبی از روی رودخانه عبور کردیم. چادر بزرگ امین‌السلطان در ۲۰ قدمی درب ورودی کاخ برپا بود. از بین سایر چادرها که در کنار رود به طور پراکنده و نزدیک به هم برپا شده بود، گذشته و بالاخره ساعت ۳ و ربع به چادر خود رسیدیم. کاروان شتر ما که چادرها و اسباب ما را حمل می‌کرد به واسطه دوری راه به خاطر دور زدن تخته‌سنگ‌ها، تازه از راه رسیده بود و اسباب ما را هنوز جا به جا نکرده بودند. پس از قدری استراحت و نوشیدن چای به دیدار

را به همسایه خود اعتمادالسلطنه و دکتر فوریه رفتیم. اعتمادالسلطنه کتاب حاجی‌بابای موریه را به ما امانت داد که خواندن آن در روزهای آتی سرگرمی خوبی بود.

چادر ما در سمت راست رود قرار داشت و از ایوان آن تمامی دره و چادرها به زیبایی تمام مشاهده می‌گشت. تمامی محوطه سمت چپ ما پوشیده از چادر بود. در سمت راست آن دره کمی عریض‌تر شده و روستای شهرستانک به شکل آمفی‌تئاتری در دامنه کوه دیده می‌شد. از روستا فقط درخت‌ها و اولین خانه‌های آن را می‌دیدیم. در پشت آنها کوه‌های البرز یکی پس از دیگری در سایه‌روشن آفتاب، منظره فراموش نشدنی ایجاد می‌کرد. کوه‌ها به رنگ‌های مختلف پشت سر هم تا چشم کار می‌کرد امتداد داشتند. به ویژه هنگام غروب در روزهای آخر اقامت ما، انعکاس نور آفتاب، ابرهای در حال حرکت را به رنگ‌های سرخ و زرد در آورده و چشم‌انداز بی‌نظیری که شبیه شعله آتش بود، ایجاد می‌کرد. چادر دکتر فوریه در مقابل ایوان چادر ما و در میان درختان و بوته‌ها برپا شده بود و پس از آن کشتزارها آغاز می‌گشت. چادر اعتمادالسلطنه در کنار رود در میان بوته‌ها پنهان شده بود. چادر او از دو چادر تشکیل می‌شد که دیواره میانی آنها را برداشته بودند و مانند یک تالار طویل بود. در داخل آن فرش پهن شده بود. دوشکجه‌ها و متکاهائی را در کنار دیوارها قرار داده بودند و خبری از میز و صندلی نبود. در گوشه‌ای از آن روی کتاب‌های بسیار زیادی از جمله کتاب‌هایی در مورد تاریخ اروپا، نوشته مورخین اروپائی میز کوچکی قرار داشت.

روز ۱۱ ماه اوت برای صرف صبحانه به چادر اعتمادالسلطنه دعوت شدیم. به جز ما منشی او دکتر بکمز<sup>۱</sup> هم آنجا بود. ساعت ۱۲ بساط صبحانه مهیا شد. مطابق سنت ایرانیان روی زمین یک پارچه بزرگ و گلدار و روی آن سفره کتانی گلدار از روی سفره پلاستیکی انداخته شد. در مقابل هریک از میهمانان بشقاب‌های نقره‌ای گذاشته شد. برای ما کارد و چنگال گذاشته بودند. رسم مسلمانان بر آن است که پیش از شروع غذا، دست‌های خود را می‌شویند. پیشخدمت طشتی روی زمین در کنار آنها قرار داده، توسط پارچ فلزی آب می‌ریزد و آنها دست‌های خود را می‌شویند. سینی‌های برنج، مرغ، سبزیجات، سالاد و چند نوع لبنیات، خربزه، خیار، انگور، کره، پنیر، نان، شربت، آب و شراب سفره را پر کرده بود. غذاها به سرعت آورده شدند و هرکدام از میهمانان از آنچه میل داشتند برمی‌داشتند. ما باید صبر می‌کردیم تا مسلمانان غذای خود را بردارند زیرا آنها از ظرفی که یک بی‌دین به آن دست زده باشد، غذا نمی‌خورند. غذا بسیار خوشمزه و مطبوع بود. میزبان، بسیار مؤدبانه و محترمانه رفتار می‌کرد. پس از صرف غذا آنها مجدداً دست‌های خود را به همان ترتیب شستند. آنگاه به کشیدن سیگار و گفتگو پرداختیم. سپس به چادر خود رفتیم تا عالیجناب خواب بعدازظهر خود را از دست ندهد.

چند روز بعد، او چادر خود را به محوطه بازی در کنار چادر دکتر فوریه در مجاورت کشتزار منتقل کرد. چشمان او سرخ شده بود و احتمال می‌داد به خاطر هوای

شرجی درختان، بوته‌ها و آب جویبار کنار چادر باشد.

روز ۱۴ ماه اوت جشن عجیبی در اردو برگزار شد. مطابق رسم همه ساله، شاه پیش از مراجعت از شهرستانک دستور پخت آشی را می‌دهد که به آش شاه معروف است. تمام مردان دربار در پخت آن شرکت کرده و به تمامی شرکت‌کنندگان در اردو آش داده می‌شود. روز مشخصی برای پخت این آش در نظر گرفته نشده اما معمولاً روز ما قبل آخر اردو انجام می‌گیرد. از آنجائی که به زودی ماه محرم فرا می‌رسید این مراسم امسال چند روز زودتر انجام شد. این آش مناسبت مذهبی یا سنتی ندارد و شاه آن را از خود مرسوم کرده تا مایه نشاط اطرافیان گردد. به کسی که بتواند یک بشقاب از این آش بخورد باید آفرین گفت. این آش از گوشت گوسفند، مرغ، سبزیجات، شکر، شربت، عسل و چند چیز دیگر پخته می‌شود و همان گونه که شاه و رای همه کس و همه چیز می‌باشد این آش هم باید همه چیز داشته باشد.

ساعت ۱۰ و نیم مردان اردو، در داخل چادر بزرگی در مقابل کاخ جمع شدند. پس از نیم ساعت دکتر هی‌هنت خان فراشی را فرستاد تا من هم به جمع آنان بپیوندم. شاه از تدارکات پخت و پز دیدن کرده و برای صرف صبحانه به داخل قصر رفته بود. از آنجائی که حمام کرده بود دستمال سفیدی از زیر کلاه بر سر داشت تا سرما نخورد.

چادر محل پخت آش، چادر چهارگوش بسیار بزرگ مفروشی بود. در کنار یکی از دیواره‌ها امین‌السلطان و اعتمادالسلطنه و در کنار دیگری اسدالدوله برادر شاه نشسته بودند. او مرد لاغر و رنگ پریده‌ای به نظر می‌رسید. باید متذکر شوم که پسر ۱۲ ساله‌ی وی چند روز پس از این مراسم در استخر باغ مشیرالدوله غرق شد و وی را غمگین کرد و او مجبور شد به تهران مراجعت کند. در سمت چپ او اصطبل‌دار سلطنتی، میرآخور و در سمت راست او عزیزسلطان جای داشت. سایر درباریان، نزدیکان شاه و مردان اردو، دور تا دور نشسته و افراد کم اهمیت‌تر پشت‌سر آنها ایستاده بودند. خاجه‌ها و پیش‌خدمت‌ها در رفت و آمد بودند و ظرف‌ها را این طرف و آن طرف می‌بردند. در مقابل میهمانان کاسه‌های فلزی براق قرار داشت تا آش پس از پخته شدن بین چادرها تقسیم گردد. در وسط چادر سینی‌های بزرگی از انواع میوه، نخود، لوبیا، خربزه، خیار، تمبر هندی، هلو، انگور، شیشه‌های شربت، آبلیمو و سایر خوردنی‌ها چیده شده بود. در سینی‌هائی کوهی از شیرینی قرار داشت. یک سینی تخم‌مرغ هم دیده می‌شد. برای این آش ۱۲ گوسفند قربانی کرده بودند.

همانگونه که گفتم یکی از مشخصات آش شاه، شرکت تمامی مردان اردو بود. حتی صدراعظم هم نشسته و میوه پوست می‌کرد. هر کدام از مردان مسئولیتی داشتند. کوهی از هسته، شاخ و برگ میوه‌ها جمع شده بود. گروهی به کار پاک کردن میوه و گروه دیگری به قطعه قطعه کردن گوشت گوسفند و مرغ مشغول بودند. گروهی شربت آماده کرده، شیرینی در سینی‌ها چیده و سایر کارهای آشپزی را انجام می‌دادند. مواد لازم در ۱۱ دیگ بزرگ سیاه رنگ در خارج از چادر به روی شعله‌های آتش می‌جوشید و آشپز قوی‌هیکی

آنها را با تخته‌چوبی هم می‌زد. هم‌زمان گروه موسیقی ایرانی با طبل، فلوت، تار، خواننده و رقص مشغول هنرنمایی بود. رقص‌ها حرکات بامزه‌ای انجام می‌دادند. یکی از آنها لباس زنانه به تن داشت و دامن‌های متعدد او از زیر یکدیگر پیدا بود. او ایستاده سر جای خود می‌چرخید و دست‌های خود را در دو طرف تکان می‌داد. گاهی بالای سر، با انگشتان خود بشکن زده و به کمر خود قوس می‌داد. حرکات او موزون نبود و در تمامی مدت، آواز یک‌نواختی می‌خواند.

آنگاه مردی با نقاب زشتی با بینی بزرگ و سیبیل‌های پرپشت وارد شد. فقط شلوار نازکی به پا و جاروئی در دست داشت. سپس مرد دیگری با لباس زنانه و حجاب داخل شد. این دو در نقش زن و شوهر ظاهر شدند و زن از بیکاری مرد شکایت داشت. آنها مشغول مشاجره بودند و سخنان آنها جدی بود اما میهمانان از آن لذت برده و با صدای بلند می‌خندیدند.

هنگام غروب، ظرفی از این آش برای ما فرستاده شد که مانند حلیم غلیظ بود. در داخل آن رشته‌های گوشت، نخود، لوبیا و مواد دیگر دیده می‌شد. مزه خاصی نداشت و من از آن خوشم نیامد. خیلی شیرین بود و اصلاً اشتهاآور نبود. مزه آن به ترشی هم می‌زد. گاهی مزه گوشت، گاهی طعم عسل و گاهی مزه میوه می‌داد. من نتوانستم مقدار زیادی بخورم اما احتمالاً ایرانیان آن را خوشمزه دانسته و یا مجبور بودند آن را خوشمزه بدانند.

ساعت ۳ بعدازظهر همان روز برای ماهی‌گیری به قریه‌ی میان دو آب رفتیم. از جاده روستا با درختان سرسبز عبور کرده و به دره‌ی کم‌عرض و طولی رسیدیم. اسب‌های شاه در نزدیکی روستا چرا می‌کردند. اینجا هم چند چادر برپا بود. دره باریک و محدود بود و در دو طرف آن کوه‌های مرتفع سر به آسمان می‌ساییدند. در داخل دره رودخانه‌ای با آب زلال و شفاف در جریان بود. از اهالی روستا خبری نبود و به ندرت سوارکار یا کاروانی مشاهده می‌شد. از این محل راهی به سمت مازندران می‌رفت. پس از نیم ساعت به میان دو آب رسیدیم. نام آن از این جهت میان دو آب است که جویباری در ته دره به شاخه‌ای از رود کرج می‌پیوندد و در این محل یک دره‌ی جنوبی پدید می‌آید. دو نهر زیبا و باریکی که اندکی بالاتر به هم می‌پیوندند از میان گذرگاه سنگی جریان دارند. آب نهر بزرگ‌تر زیاد بود ولی زلال نبود. احتمالاً در طول مسیر آن باران باریده و آب آن گل‌آلود شده بود. چون برای ماهی‌گیری مناسب نبود دکتر در نهر باریک‌تر ماهی‌گیری کرد. پس از اینکه یک ماهی قزل‌آلا قلاب ماهی‌گیری دکتر را ربود او در تلاش بعد موفق شد سه قزل‌آلای زیبا بگیرد.

پس از به تصویر کشیدن مناظر و سپری کردن روز خوبی، به محل اقامت خود مراجعت کردیم. هنوز هم فراشان مشغول بردن آش به این طرف و آن طرف بودند.